

روباھی بہ نام پنس

سارا پننی پکر
بہرنگ خسروی



روباه قبل از پسر متوجه کم شدن سرعت اتومبیل شد. او همیشه همه چیز را زودتر از بقیه حس می کرد؛ در طول ستون فقراتش، با نوک پنجه هایش؛ و در موهای ریز و حساس مُچ هایش... تکان های اتومبیل را حس کرد و فهمید جاده ناصاف تر شده است. از روی پاهای پسر بلند شد و نسیمی را که از پنجره ی باز اتومبیل به داخل می آمد، بو کشید. این بو نشانه ی آن بود که دارند به جنگل نزدیک می شوند. بوی تُند درخت کاج، بوی چوب مخصوص و پوست تنه اش، بوی میوه ی مخروطی شکل و برگ های سوزنی اش، همگی انگار هوا را مثل تیری که از کمان رها شده باشد، می شکافت و جلو می آمد؛ اما روباه، به غیر از این، بوهای دیگری را هم احساس می کرد؛ عطر ملایم شبدر و سیر وحشی، بوی سرخس و صدها چیز دیگر که شاید به عمرش هیچ وقت ندیده بود؛ اما می فهمید که بوی تازه و تندی دارند.

پسر هم که انگار چیزی حس کرده بود، حیوان خانگی اش را بغل کرد و با دستکش بیس بالی که به دست داشت او را محکم فشار داد.

اضطراب پسر، روباه را نگران می کرد. چندباری که با همین اتومبیل سفر کرده بودند، پسر معمولاً آرام و گاهی هم هیجان زده بود؛ اما مضطرب، نه! روباه هر چند از بوی چرم متنفر بود، پوزه اش را به توری دستکش مالید. هر وقت این کار را می کرد، صاحبش می خندید و بعد، دستکش را روی سر او می کشید، بعد با هم گشتی می گرفتند و پسر همه چیز را فراموش می کرد؛ اما این بار، پسر همان طور

که روباهش را بغل کرده بود، صورتش را توی موهای سفید گردنش فرو بُرد و محکم فشارش داد.

تازه این لحظه بود که روباه فهمید پسر دارد گریه می‌کند. برگشت تا صورتش را ببیند و مطمئن شود. بله! صاحبش داشت گریه می‌کرد... اما بی‌صدا. روباه می‌دانست که او معمولاً گریه نمی‌کند؛ درواقع، پسر مدت‌ها بود که اشکی نریخته بود، اما روباه می‌دانست همیشه قبل از اینکه گریه‌اش تمام شود، انگار یک‌جورهایی می‌خواهد توجه همه را به اتفاق عجیبی که باعث جاری شدن آب از چشم‌هایش شده، جلب کند.

روباه، اشک‌های پسر را لیسید؛ بوی خون نمی‌آمد! گیج شد. همیشه فکر می‌کرد وقتی کسی گریه می‌کند، حتماً معنی‌اش این است که زخمی شده است. از بغل پسر بیرون آمد تا صاحبش را دقیق‌تر نگاه کند. از اینکه زودتر متوجه زخمی شدن صاحبش نشده بود، ناراحت شد. هر چند حس بویایی او هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کرد، اما شک کرده بود... دقیق‌تر نگاهش کرد... نه، دید که خونی در کار نیست؛ حتی ورم و کبودی‌ای هم در جایی از بدنش پیدا نبود و به نظر نمی‌آمد مثل دفعه‌ی پیش، استخوانش ترک خورده باشد.

اتومبیل، سمت راست جاده کشیده شد و چمدان کنار دستشان تکان خورد. روباه از بوی چمدان می‌دانست که پر از لباس‌های پسر و وسایلی است که با آن‌ها زیاد سروکار دارد؛ چیزهایی مثل عکسی که روی میزش می‌گذاشت و اشیایی که توی کثوی پایینی پنهان می‌کرد. پنجه‌اش را به گوشه‌ای از چمدان کوبید تا شاید باز شود و بوی وسایل، به مشام پسر برسد و آرامش کند؛ اما درست در همین لحظه، سرعت اتومبیل کم شد و این بار با چند تکان، ایستاد. پسر، سرش را توی دست‌هایش گرفته و قوز کرده بود.

ضربان قلب روباه تندتر شد و موهای ریز دمش صاف شدند. بوی فلز سوخته از لباس‌های جدید پدر، داشت گل‌وبیش را می‌سوزاند.

روباه سمت پنجره‌ی اتومبیل پرید و با پنجه روی شیشه کشید. بعضی وقت‌ها

در خانه، پسر قطعه‌ای شیشه را جلوی روباه می‌گرفت تا روی آن پنجه بکشد و این کار به روباه آرامش می‌داد.

اما این بار، پسر همان‌طور که به پدرش التماس می‌کرد، روباه را گرفت و توی بغلش نگه داشت. روباه تا به حال معنی تعداد زیادی از کلماتی که آدم‌ها به هم می‌گفتند را یاد گرفته بود. یکی از این کلمات «نه» بود که معمولاً به دنبال یکی از دو اسمی که بلد بود می‌آمد: اسم خودش و پسر. اما این دفعه پسر پشت سر هم و با التماس به پدرش «نه» می‌گفت.

وقتی اتومبیل کاملاً متوقف شد، ابری از خاک به هوا برخاست، طوری که از شیشه‌ی عقب پیدا بود. در همین لحظه پدر دستش را سمت صندلی عقب دراز کرد و پس از آنکه با لحنی ملایم به پسر چیزی گفت، روباه را از پس گردنش گرفت. حرف‌هایش این بار بوی دروغ و خشونت نمی‌داد.

روباه که دید پسر مقاومتی نمی‌کند، همان‌طور آرام و بی‌حرکت در چنگ پدر آویزان ماند. هر چند آن‌قدر ترسیده بود که می‌خواست با حرکتی ناگهانی فرار کند، اما تصمیم گرفت این بار برخلاف میل صاحبانش کاری نکند. در اتومبیل باز شد و پدر با قدم‌های بلند از روی شن‌ها و علف‌های هرز عبور کرد و به جنگل نزدیک شد. پسر هم از اتومبیل بیرون آمد و دنبالش به راه افتاد.

همین که پدر، روباه را زمین گذاشت، حیوان با سرعت از او دور شد. بعد برگشت و به صاحبانش زل زد. از اینکه می‌دید هر دوی آن‌ها حالا تقریباً هم‌قد شده‌اند، حسابی تعجب کرد. در چند وقت اخیر، پسر کلی بلندتر شده بود.

پدر با دست به روباه اشاره کرد که سمت جنگل برود. پسر، همان‌طور که به پدرش خیره شده بود، اشک در چشم‌هایش حلقه زد. بلافاصله صورتش را با یقه‌ی پیراهنش پاک کرد، دستش را داخل جیب شلوارش برد و سرباز پلاستیکی کهنه‌ای را بیرون کشید؛ این اسباب‌بازی مورد علاقه‌ی روباه بود.

روباه ناگهان متوجه او شد و خود را آماده‌ی یک بازی همیشگی کرد. در این بازی، پسر سرباز را پرتاب می‌کرد و روباه به دنبال آن می‌رفت... این کار روباه برای